

عتیق رحیمی



تصویر بازگشت

یکی از ما آهسته شد. ایستاد. مرد کوچکی بود. هیچ کوله‌باری با خود نداشت. و همیشه آهسته‌تر از دیگران، خسته‌تر از دیگران راه می‌زد. مرد کنار صخره‌ای نشست. رفتم تا کمکش کنم که برخیزد و با دیگران بدود آن سوی مرز. با لحن سردی گفت:

«بروم کجا؟»

«آن سوی مرز!»

«که چه؟»

«پس چرا این همه راه؟»

«به خاطر کلمه‌ها. گریخته بودم و همه‌ی کلمه‌هایم را با خودم آورده بودم تا ببرم‌شان آن سوی مرز.»

کلمه‌ها؟ کدام کلمه‌ها؟ از خود می‌پرسیدم که مرد جواب نگاه سرگردانم را داد:

«کلمه‌های زیبایی را که در زمان وحشت و اختناق به درد چیزی نمی‌خوردند، در چشم‌هایم پنهان‌شان کرده بودم. همین چند لحظه پیش که مرد رهنما گفت به عقب بنگریم – که نگریستیم و گریستیم – کلمه‌ها با اشک‌هایم ریختند بیرون. افتادند بر زمین. گم شدند در برف. بدون آن کلمه‌ها هر کجا که بروم بیگانه خواهم بود. بیگانه‌تر از بیگانه!»

برگشتم جایی که مرد گریسته بود. اشک‌هایش برف را آب ساخته بود و خاک زیرین را گِل. یک مشت گِل برداشتم و برگشتم سوی مرد که زهرناک به من می‌خندید و می‌گفت:

«دیگر نمی‌توان کلمه‌ها را از خاک جدا کرد.»

به صخره تکیه داد و خواست که تنه‌ایش بگذارم. اما من، فلج، در برابرش ایستاده ماندم. مرد همچنان می‌خندید. تلخ. خنده‌اش مرا از درون می‌خورد. خواستم تکان بخورم و بدوم آن سوی مرز، که گفت:

«من نامم عتیق است.»

«عتیق؟! مگر هم‌نام‌ایم یا همزاد؟»

«نه این و نه آن. تو فقط نام منی.»

ترسیدم. ره‌ایش کردم و دویدم آن سوی مرز.

آن سوی مرز، در برابرم کرانه‌ای یافتم هموار و پوشیده از برف. سپید. مانند کاغذ.

بدون جای پا.

بدون کلمه.

با حاشیه‌های گمشده در سیاهی زمان.